

# نوژن

فوژان برقیان

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : برقیان، فوژان  
عنوان و پدیدآوران : نوژن / فوژان برقیان.  
مشخصات نشر : تهران، نشر علی، ۱۳۸۶.  
مشخصات ظاهری : ۴۱۶ ص.  
شابک : 964 - 7543 - 68 - 9  
یادداشت : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ک ۹ ۵۷۸۴۵ ر / ۷۹۶۳ PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره کتابخانه ملی : ۳۱۶۳۲ - ۸۵م

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش  
گل دراندیشه که چون عشوه کند در کارش  
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند  
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش  
جای آن است که خون موج زند در دل لعل  
زین تغابن که خزف مشکند بازارش  
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود  
این همه قول و غزل تعبیه در منتقارش  
ای که از کوچهی معشوقه‌ی ما میگذری  
بر حذز باش که سر می‌شکند دیوارش  
آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست  
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش  
صحبت عافیت گرچه خوش افتادای دل  
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش  
صوفی سر خوش ازین دست که کج کرد کلاه  
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### نوژن

#### فوژان برقیان

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری  
چاپ اول: بهار ۱۳۸۶  
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ و صحافی: طیف‌نگار  
حق چاپ محفوظ است.  
ISBN 964 - 7543 - 68 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

نـاز پـرورد وصال است مـجو آزارش  
از بالای عینک ظریفش نگاه با نمکی کرد، مثل عادت همیشگی اش  
ابروهای نازکش رو کشید بالا و با پشت چشم نازک کردن عشوه باری  
انگشتش رو لای کتاب گذاشت تا صفحه رو گم نکند. خنده ام گرفت، بعد  
این همه سال هنوز هیچ تغییری نکره بود. هنوز همان پانی شر و شیطان  
سابق بود که با دیدنش همه ی غم و غصه ها فراموش می شد.

گفتم: خب استاد، نتیجه؟

عرضم به حضور مبارک که شاعر میگه کرم از خود درخته!

قری به سر و گردنش داد و همانطور که بشکن می زد خواند:

این همه ناز و ادا کی میره این همه راه

غش غش خندیدم و گفتم: تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

چشماشو گرد کرد و همانطور با غیض جواب داد:

بله دیگه نازکش داری نازکن نداری بفرما پاهاتو دراز کن. تا وقتی که

دور، دور شماس

وضع همینه. بفرما خواجه هم همینو میگه.

دوباره کتاب رو باز کرد و بیت آخر را خواند:

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

نـاز پـرورد وصال است مـجو آزارش

این بار کتاب را کامل بست و عینکش را هم از چشمش در آورد.

بی حوصله گفتم:

حالا که چی؟ از سن نازکردن من خیلی وقته که گذشته، یک؛ دو اینکه

اصلاً من و پندار هیچ کدوم اهل...

بالحن شیطنت آمیزی گفت: حالا کی حرفی از پندار زد؟

پرسشگر نگاهش کردم که گفت:

پندار به درد تو نمی خوره، منظور من نوژن بود.

چیزی ته دلم تکان خورد. درست مثل همان روزها. نهایت سعی ام را

کردم که به رویم نیاورم. با لودگی جواب دادم:

— داداش می دونه داری پیش من براش می زنی؟

نگاهش رنگ جدیت گرفت:

— بین هستی، من خوب فکر کردم. تو و نوژن قسمت تون اینه. تا کی

می خواهین خودتونو گول بزنین...

حرفشو بریدم و گفتم:

— این قصه ها روبرو برای رئیس عزیزت بگو.

— نه برای تو می گم چون می بینم هنوز هم بچه ای. خیلی خری، هستی.

— آره راست می گی ولی بهای خریدت هم رو هم دادم. تو... تو چه

میدونی به سر من چی اومده؟ تو و اون نوژن فقط... فقط... آه

باز سیل اشک بود که پشت پلک هام جمع شده بود و من با بدبختی

سعی در پنهان کردنشان داشتم اما زخمی که سر باز کند، کاسه ای که پر و

سرریز شود، سینه ای که غم باد گرفته باشد، مگر چقدر می تواند تحمل

داشته باشد.

همانطور که روی تخت نشسته بودم پاهایم را جمع کردم، سر روی

زانوهایم گذاشتم و اجازه دادم غصه ی خاطرات از دست رفته ام قطره

قطره از چشمانم سرازیر شود. وقتی دست پانی موهایم را نوازش کرد من

عاجزانه از خدا خواستم که آن روزها برگردد و به یاد همان روزها سر

روی سینه ی پانی گذاشتم و در آغوش مهربانش غصه هایم را سیر باریدم.

وقتی بالاخره آرام گرفتم پانی رفت تا یک لیوان آب برایم بیاورد. گلویم خشک خشک شده بود.

پانی آهسته گفت: منو ببخش. اصلاً فکر نمی‌کردم اینطور بهم بریزی. سر تکان دادم و گفتم: تقصیر تو نیست، تقصیر هیچ کس نیست جز خودم. چه مفت زندگیمو باختم!

پانی داشت متعجب نگاهم می‌کرد. عاقبت گفت: چی تورو انقدر داغون کرد هستی؟

فقط توانستم زهرخند بدمنظری بزخم و باز ساکت از پنجره به بیرون نگاه کنم. آفتاب توی حیاط پخش شده بود و من چقدر آرزو می‌کردم مثل همان سال‌ها دوباره گرما و نشاط زیر پوستم بدود. همان سال‌هایی که حالا به نظرم خیلی دور می‌آمد. مثل یک خاطره‌ی رنگ و رو رفته یا یک عکس کهنه‌ی قدیمی. صدای پانی دوباره به عالم امروز کشاندم:

– هستی ما هیچ وقت نفهمیدیم بین تو و نوژن چی گذشت و قضیه‌ی شما دو تا چی بود؟ حداقل من یکی چیزی نمی‌دونم. پندارو که میشناسی، هیچ وقت از تو و نوژن چیزی برام نگفت. چی تورو به اینجا کشوند هستی؟ بگو. دیگه سکوت نکن. برای خودت می‌گم وگرنه...

دوباره نگاهم کشیده شده بود به پنجره و آفتاب هوس انگیزش. پانی چی می‌گفت نمیدانم. انگار اصلاً در آن عالم نبودم و نمی‌شنیدم. نا خودآگاه گفتم:

کاش هنوز کوچیک بودم.

پانی ادامه‌ی حرفش را نگفت و منتظر ماند. حرف‌هایم سرریز کرده بود. دل تنگم دیگر بیشتر از این جا نداشت.

## فصل اول

تا وقتی بچه بودیم همه چیز خوب و قشنگ و عالی بود. نه غمی، نه غصه‌ای. همه جور ادایی در می‌آوردیم و همه جور هم نازمان خریدار داشت.

من، هاله و هاتف، همه در همین خانه، میان همین اتاق‌ها، در همین حیاط پا گرفتیم و زندگی را فهمیدیم. آن هم من که چه سلطنتی می‌کردم! ته تغاری بابا، نورچشمی مامان، دردانه‌ی داداش و عزیزدل هاله بودم. با این همه لوس هم نبودم. خوی نظامی‌گری پدرم و قدرت احترام برانگیز مادرم، در من بیدار بود. کلاً در فامیل دور و دراز ما، سرهنگ آرمنند و خانم دکتر معروف بودند. پدرم نرمش پدرانه را در کنار صلابت همیشگی‌اش نسبت به ما ابراز می‌کرد و مادرم ظرافت زنانه را با نکته‌سنجی و کاردانی توامان داشت.

هاتف درست شبیه پدرم بود. درکلام و رفتار با پدرم مو نمی‌زد. هاله اما اینطور نبود. ذات آرام و روحیه‌ای لطیف داشت که با چهره‌ی زیبایش عجیب همگون بود. زیبایی و ظرافت زنانه را از مادرم ارث داشت. بعدها همیشه به حالش غبطه می‌خوردم. هاله حقیقتاً یک زن بود، یک زن طبیعی. متانت حتی از طرز راه رفتنش هم مشخص بود. با نگاه گیرایش

همه‌ی ناگفتنی‌ها را می‌گفت. همیشه هر وقت به هاله فکر می‌کردم می‌دیدم کلمه‌ی زن واقعا برازنده‌اش است.

من ولی از همان دوران نوجوانی خوی سرکشی داشتم. بدون اینکه متوجه باشم به هاتف بیشتر نزدیک می‌شدم تا هاله. پوست گندمی و موهای تیره با لب‌هایی نازک و به هم فشرده همراه با فرم استخوان بندی صورتم داد می‌زد که «هرچه بخوام، بدست می‌آورم.» را شعار زندگی ام کرده‌ام. اخم نمی‌کردم اما جدیت در چهره‌ام موج می‌زد. آن روزها چقدر این پوسته‌ی محکم و مغرور را می‌پسندیدم. گرچه از درون همیشه دختر بچه‌ای احساساتی را همراه داشتم اما بین احساس و زندگی بیرونی ام مرزبندی مشخصی با اصول خودم قرار داشت. همین کم کم قوه‌ی ابراز احساساتم را از من گرفت.

همیشه هاله را می‌دیدم که چطور به راحتی هر چه در دلش بود به زبان می‌آورد: «بابا جونم الهی قربونت برم... مامان خوشگلم که همیشه دوستت دارم... داداشی مهربونم چطوره... هستی خانوم ناز مامانی بیا بغل آجی میخوام دو تا بوس کنده از لپهات بگیرم...».

با اینکه هاله را همیشه دختری باوقار می‌دانستم و به عنوان خواهر بزرگتر کلی قبولش داشتم اما این رفتارهایش به نظرم بچه‌گانه می‌رسید. یادم نمی‌آید هیچ وقت پدرم را «بابایی جون جونم» صدا کرده باشم، همانطور که هاتف هیچ وقت نگفته بود. برای ما بابا همیشه «بابا» بود و مامان همیشه «مامان».

شاید به خاطر همین بود که غیر از تو هیچ دوست صمیمی دیگری نداشتم. خلاء آن قسمت از وجودم که شیطنت و شوخی‌های نوجوانی را می‌طلبید با تو پر می‌کردم. گاهی فکر می‌کنم اگر تو انقدر شلوغ و سرزنده

نبودی، من چقدر احساس تنهایی می‌کردم. در واقع تو نیمه‌ی دیگر من بودی و به جای من هم شیطنت می‌کردی. آنقدر که تمام هیجان‌ات روحی من، از طریق تو و کارهای تو تخلیه می‌شد.

با این همه باز هم یک چیزی کم بود. انگار یک گوشه‌ی زندگی‌ام جای چیزی خالی بود که نه با شوخی‌ها و بزن بکوب‌های تو پر می‌شد و نه با محبت‌های خانواده‌ام. بعدها که پای نوژن در زندگی‌ام باز شد فهمیدم آن چی بود.

تا قبل از رفتنت که خودت بودی و می‌دونی. مهم‌ترین اتفاق زندگی‌م در آن سالهای مدرسه و دبیرستان یک نمره کم بود یا تشرهای ناظم‌ها بابت بزن برقص‌های سرکلاس. همه چیز بعد از آن بود که هر کدام در یک دوره‌ی جدید از زندگی پا گذاشتیم.

یادته روزی که رفتیم جواب کنکور را بگیریم؛ از صبح کله سحر جلوی دکه روزنامه فروشی ایستاده بودیم. وقتی روزنامه را گرفتیم تو گفتی: «هستی تو چون اسمت با الفه اول مال تورو نگاه می‌کنیم.»

چقدر طول کشید. شاید قدر یک سال، قدر همان یک سالی که دوتایی با هم خونده بودیم. بالاخره رسیدیم به «هستی آرمند». تو زودتر از من جیغ کشیدی:

— وای هستی قبول شدی، نگاه کن

زود کد جلوی اسمم را پیدا کردی:

— ببین همون رشته‌ای که دوست داشتی. مدیریت اون هم کجا،

دانشگاه پندار اینها

بعد سقلمه‌ای زدی و گفتی:

— بیا با هم، هم دانشگاهی هم شدین.

آن موقع‌ها تو فکر می‌کردی من و پندار همدیگر را دوست داریم و عنقریب فامیل می‌شویم. من داشتم با لبخند به خل بازی‌های تو نگاه کردم که گفتی:

— او هوی! حواست کجاست؟ بگرد اسم منو پیدا کن.

اما پیدا کردن اسم تو برعکس من اصلا طول نکشید. حرف کاف و کیارا! انگشت هردومان کنار هم داشت ستون کیاراها را می‌شمرد و می‌آمد پایین. اما ستون تمام شد و....

باز هم تو زودتر از من عمل کردی و بی حرف انگشتت را پس کشیدی. اما من دست برداشتم. وقتی برای بار چهارم خواستم ستون را نگاه کنم دستم را گرفتی و گفتی:

— هستی ول کن. نیست!

و من هاج و واج به لبخند تو نگاه می‌کردم ولی ته چشمانت چیز غیر از آن لبخند می‌گفت. غصه‌ای که به جای تو، من اشک به چشم آوردم و خودم را به آغوش انداختم. تو مثل مادری که بچه‌ی لوس و کوچولوش را آرام کند گفتی:

— ااا... گریه برای چیه دختر گنده؟! خجالت نمی‌کشی؟ حتما قسمت

نبوده، باشه سال بعد.

اما به سال بعد نکشید! از همان روز آقای کیارا افتاد دنبال کارها تا بفروست فرانسه پیش عمویت. اوایل آبان بود که رفتی و شاید درست از همان موقع بود که زندگی من سیر جدیدی گرفت.

روزهای اول بیشتر روزهای سردرگمی بود. برای من وجود آشنایی مثل پندار واقعا غنیمت بود. پندار مثل یه برادر همراه بود و هرجا به مشکلی برمی‌خوردم پندار با جون و دل کمکم می‌کرد. با اینکه خودش

حقوق می‌خواند ولی تو دانشکده ما هم کم دوست و آشنا نداشت.

تمام کارهای ثبت نامم را با کمک پندار انجام دادم و بالاخره جا افتادم و به همه چیز عادت کردم. به استادها و درس‌ها، بچه‌ها و شر و شورشان. از بین بچه‌ها سه دختر بودند که بیشتر کلاس‌ها مان با هم بود: کتایون، حنا و مهلا. ما چهار نفر دیگر تبدیل به یک اکیپ شده بودیم.

یک روز تنها در سلف نشسته بودم و داشتم از بیکاری جزوهم را مرور می‌کردم. آن روز استاد نیامده بود و مجبور بودم تا شروع کلاس بعدی منتظر بمانم. دو تا از دخترها که ظرف نهار و نوشابه دستشان بود، آمدند سر میز من. یکی شان گفت:

— ببخشید می‌تونیم اینجا بشینیم؟

سر تکان دادم و کیفم را از روی میز برداشتم، آنها هم نشستند روبروی من. باز همان دختر گفت:

— بفرمایین خواهش می‌کنم.

لحنش بیشتر از آنکه از روی تعارف باشد بوی دوستی می‌داد. بی‌اختیار لبخند زدم:

— ممنون شما بفرمایین.

رفیقش گفت:

— چرا تعارف می‌کنی؟ این برای ما دوتا زیاده. اصلا بذار برم یه قاشق اضافه بگیرم و یه لیوان با هم نهار بخوریم.

و قبل از آنکه من بخوام اعتراضی بکنم بلند شد و رفت. گفتم:

— آخ چرا رفت؟! آخه من که...

همان دختر اولی گفت:

— مهلا اینطوریه دیگه.